



معلم جدید

یکی بود، یکی نبود. کلاسی بود که شاگردهای آن بچه گوسفندها، یعنی بره‌ها بودند. بره‌های ناز و کوچولو هر روز شاد و خوشحال به مدرسه می‌رفتند و درس می‌خواندند. یک روز معلم آنها مریض شد. آقا گوسفنده، یعنی معلم بره‌ها برای معالجه به جای دوری رفت.

بره‌ها، معلم نداشتند. آقا معلم به آنها گفته بود تا وقتی که برمی‌گردد، خودشان درس را بخوانند. هر چند روز یک بار هم به مدرسه بیایند و با هم درس بخوانند.

یک روز بره‌ها به کلاس آمده بودند و درسشان را می‌خواندند که گوسفند عجیب و غریبی وارد کلاس شد و گفت: «سلام بره‌های خوبم! من را معلمتان فرستاده. از این به بعد شما معلم دارید.»

یکی از بره‌ها گفت: «چه پشمهای بلندی دارد! توی این گرما چرا پشمهایش را نچیده است؟»

یکی دیگر از بره‌ها هم گفت: «چقدر خودش را پوشانده! چه گوسفند بزرگ و بد قیافه‌ای!» یکی از بره‌ها که اسمش موفرفری بود به دوستانش گفت: «بس کنید! او را آقا معلم فرستاده.

بهتر است به حرفهایش گوش کنیم.»

معلم جدید گفت: «بره‌های خوبم، از امروز من معلم شما هستم. بهتر است به حرفهایم خوب گوش کنید.»

بره‌ها گوشهایشان را برای شنیدن حرفهای معلم جدید تیز کردند. معلم جدید گفت: «خب، چون خیلی از درس عقب هستید، از همین امروز درس را شروع می‌کنیم.»

بره‌ها گفتند: «چه خوب!»





معلم جدید صدای کلفتش را صاف کرد و گفت: «حالا می‌خواهم ببینم چقدر نوشتن بلد هستید؟ پس چیزهایی را که می‌گوییم بنویسید. همه باید زیاد علف بخوریم تا چاق شویم. علف خوردن خیلی خوب است. گوسفندها باید زیاد علف بخورند تا چاق و بزرگ شوند.»

بره‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند و هر کدام چیزی می‌گفتند. کلاس پر از سر و صدا شده بود. معلم جدید گفت: «ساکت! حرف نزنید و فقط چیزهایی را که می‌گوییم بنویسید.»

بره‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «این دیگر چه معلمی است؟ ما که از این درسها نداشتیم!»

موسیا، یکی از بره‌ها گفت: «اجازه!»

معلم جدید گفت: «اجازه بی‌اجازه! به جای اجازه گرفتن بهتر است بنویسی!»

بره‌ها دیگر حرفی نزدند و فقط نوشتند.



فردای آن روز، معلم جدید بره‌ها را به گردش علمی برد؛ اما به جای اینکه به آنها درس بدهد، وادارشان کرد تا می‌توانند علف بخورند. او راه می‌رفت و می‌گفت: «بخورید، بره‌های خوب، بخورید!»

بره‌ها روز به روز بیشتر تعجب می‌کردند.

روزی یکی از بره‌ها گفت: «اجازه! آقا معلم قبلیمان به ما درس علف خوردن نمی‌داد. او اصلاً این طوری نبود.»

معلم جدید عصبانی شد و گفت: «ساکت، هر معلمی یک روشی برای درس دادن دارد.»

چند روز گذشت. یک روز، موفر فری که از همه چاقتر بود به کلاس نیامد. فردای آن روز هم نیامد و همین‌طور روزهای بعد. بره‌ها همه جا را گشتند؛ ولی نتوانستند او را پیدا کنند.

یکی از بره‌ها از معلم جدید پرسید: «آقا معلم چه کار کنیم؟ همه جا را گشتیم؛ اما موفر فری نیست که نیست.»

معلم جدید کمی ناراحت شد و گفت: «خب، من چه کار کنم که او نیست؟ بگردید. باز هم

بگردید. حتماً پیدایش می‌کنید.»

چند روز دیگر دم سیاه به کلاس نیامد. بره‌ها هرچه گشتند، او را هم پیدا نکردند. همه ناراحت بودند و ترسیده بودند. دیگر هیچ‌کس حوصله درس خواندن و آن همه علف خوردن را نداشت. کار معلم جدید این شده بود که به آنها علف بدهد. حتی می‌گفت در کلاس هم می‌تواند علف بخورند.



یک روز بره‌ها درس حساب داشتند. معلم جدید می‌گفت: «یک گوسفند چاق با یک گوسفند چاق دیگر می‌شود، دو گوسفند چاق...» ناگهان در باز شد و معلم قدیمی بره‌ها به کلاس آمد. معلم جدید رنگش پرید و شروع کرد به لرزیدن. معلم قدیمی به معلم جدید نگاه کرد و گفت: «تو دیگر کی هستی؟ چه کسی تو را فرستاده؟» بره‌ها با تعجب فریاد زدند: «آقا معلم، مگر شما او را نفرستاده بودید؟» معلم جدید با ترس گفت: «من... من... من بره‌ها را دوست دارم.» و با ترس به طرف در دوید.

معلم قدیمی فریاد زد: «بچه‌ها او را بگیرید.»

معلم جدید فریادی کشید. همه دندانهایش را دیدند. به سرش ریختند و اجازه ندادند که هیچ کاری بکند. پشمهایی که به تنش چسبیده بود، کنده شد. همه آقا گرگه را شناختند. بره‌ها ترسیدند، ولی معلمشان گفت: «ترسید بچه‌ها! او را بزنید. وقتی همه با هم باشیم و به یکدیگر کمک کنیم، دشمن هیچ کاری نمی‌تواند بکند.» و خودش هم شروع کرد به زدن او. بره‌ها با هر چیزی که دم دستشان بود، او را زدند. آن قدر او را زدند که دندانهایش شکست. گرگه با همان حال فرار کرد و رفت. رفت و رفت. او هنوز هم می‌رود و دیگر فکر معلم شدن به سرش نزده است.

